



باز هم یکی از همان باران‌های موسمی اواخر پاییز گیلان بود که قطراتش بی‌درپی و بی‌امان به شیشه‌ی جلوی ماشین می‌کوبید و آسمان انگار در آن نیمه‌شب پاییزی قصد آرام گرفتن نداشت.

مهران خسته و بی‌رمق نگاهش را به خیابان‌های تقریباً خلوت رشت دوخته بود و حداکثر سرعتش به هفتاد نمی‌رسید. روی فرمان خم شده بود تا دید بهتری داشته باشد. همین ده دقیقه‌ی پیش بود که از آن مهمانی کذایی بیرون زده و نگاه‌های راضی و خوشحال نایب را پشت سرش جا گذاشته بود. با خودش فکر کرد این اولین باری بود که رضایت را در چشمان این مرد می‌دید و حالا بیشتر از هر لحظه‌ی دیگری احساس سبکی می‌کرد. شاید امشب که کنار همسر پا به ماهش سر روی بالین می‌گذاشت، خواب آرامی در انتظارش بود.

دست پیش برد و دکمه‌ی منتهی به یقه‌ی لباسش را باز کرد و کمی از آن فرم رسمی و عصا قورت داده خارج شد. دستی به تهریش منظم و مختصرش کشید و حس کرد راحت‌تر نفس می‌کشد.

مهمانی خوب پیشرفته و مهران هم خودش را آن قدری خوب نشان داده بود که معاون وزیر به انتخاب نایب مهر تأیید بزند و چشم بپوشد به آن رابطه‌ی خانوادگی که این دو مرد را به هم نسبت می‌داد.

هیچ‌گاه در ارتباطش با نایب رابطه‌ی خانوادگی و عواطف و احساسات دخیل نبود. هر چند آن مرد تا آنجا که توانسته بود با دست‌آویز قرار دادن دخترش، پا روی گلوی مهران گذاشته و افسارش را در برابر خواسته‌هایی که از زندگی داشت مهار کرده بود.

دلش برای مطهره می‌سوخت، برای او که زندگی‌اش همیشه دستخوش بهار و زمستان رابطه‌ی مهران و نایب بود. برای او که ناخواسته سنگ زیرین آسیاب شده و تمام مهر و عاطفه‌ی زنانه‌اش را خرج زندگی مشترکی کرده بود که شروعش با موقعیت‌شناسی حسابگرانه‌ی مهران رقم خورده بود.

از کی و چه زمانی این قدر خوب توانست چرتکه دستش بگیرد و حساب کند چه چیزی به نفعش و چه چیزی به ضررش است؟ شاید از آن موقع که نقش اول آرزوهای پدر و مادرش شد. از همان موقع که مهراب خودش را کنار کشید و از این بازی پیچیده و چالش‌برانگیز انصراف داد و مهران شد آقازاده‌ی حاج آقا مبرهن که فوق‌لیسانس علوم سیاسی از دانشگاه امام صادق داشت و فعالیت‌هایش کاملاً برنامه‌ریزی شده و روی حساب و کتاب بود. نه از این شاخه به آن شاخه پریده بود و نه در پرونده‌ی سوابقش نکته‌ی سؤال‌برانگیزی دیده می‌شد. اما از یک جایی به بعد درست از آن زمانی که نایب سروکله‌اش وسط زندگی بی‌انگیزه‌ی او پیدا شد، مهران تصمیم گرفت به جای قدم‌های محافظه‌کارانه و با احتیاطی که مادرش بنا به تجربه‌ی سیاسی بیست و پنج ساله‌ی خود به او پیشنهاد می‌کرد، یک جهش بلند رو به جلو داشته باشد و نایب انگار زیادی برای این هدف مناسب بود.

گاهی هم دلش برای خودش می‌سوخت، آن زمان که مهراب با عذاب‌وجدان سعی داشت هر طور شده این شانه خالی کردن و کنار کشیدنش را جبران کند. حالا هم هر موقعیتی که پیش می‌آمد و زندگی‌اش بالا و پایین

می شد دلش قرص بود که مهرباب هست و آن حس مسئولیت برادر بزرگتر بودن با او است و نمی گذارد آب در دل مهربان تکان بخورد.

وانتی با سرعت از کنارش سبقت گرفت و آب زیادی که روی آسفالت خیابان جمع شده بود با شتاب به ماشین پاشید. بی اختیار چشمانش بسته شد و با تصور اینکه ماشین مهرباب یک شستشوی مجانی و مفت به خودش دیده، شروع به خندیدن کرد و ماشین را به سمت حاشیه‌ی خیابان هدایت کرد. درست در همین لحظه صدای بوق کشدار و بلندی به گوشش خورد و تا به خودش بجنبید، جسمی سیاه به کاپوت جلوی ماشین برخورد کرد و مهربان محکم پا روی ترمز گذاشت.

صفیر دردناک کشیده شدن چرخ‌های ماشین روی آسفالت و پایین افتادن جسم سیاه، فقط چند لحظه بود و بعد انگار همه چیز شبیه خوابی بد به نظر می‌رسید.

با دست‌هایی که می‌لرزید و کنترلی بر آن‌ها نداشت از ماشین پیاده شد و پاهایش سست و مهارناپذیر او را به جلوی ماشین هدایت کرد. باران شلاق‌وار به سر و صورتش می‌کوبید و دیدش را تاری می‌کرد. حجمی در هم پیچیده و سیاه جلوی چشمانش بود. بی‌اراده خم شد و شانه‌های شخص ناشناس را گرفت و برگرداند. قبل از همه چیز پلک‌های لرزان و خونی که از کنار شقیقه‌اش جریان داشت، توجه مهربان را به خودش جلب کرد. ریش جوگندمی و کشیدگی چشمان مرد برایش زیادی آشنا می‌آمد اما آن قدری ذهنش آشفته و پریشان بود که در آن لحظه قادر به شناسایی نبود.

از شدت شوک حادثه، فلج شده و مسخ چهره‌ی غرق در خون مرد بود. شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد و او هم، پای مردی که آخرین لحظات زندگی‌اش را سپری می‌کرد در حال گریستن و جان دادن بود.

دست‌های سر و به خواب رفته‌اش را تکان داد و شانه‌های مرد را به چنگ گرفت اما درست زمانی که با او رخ به رخ شد، مرد آشنا، جان به جان‌آفرین

تسلیم کرده بود.

فریادهای از سر استیصالش، دردی که حجم محدود سینه‌اش را پر کرده بود و قلبش را از این اتفاق ملتهب می‌کرد خارج از ظرفیت و تحملش بود. دلش آن لحظه می‌خواست چشم بر هم بگذارد و معجزه‌وار همه چیز به عقب برگردد. حال بد مطهره را بهانه و آن مهمانی لعنتی و موقعیت بی‌نظیری را که در انتظارش بود رد می‌کرد. می‌گذاشت نایب آن‌قدر پشت گوش‌های فریاد بزند و خط و نشان بکشد تا خفه‌خون بگیرد. در عوض حالا پیش مطهره بود و تنها نگرانی‌اش بی‌خوابی و فشارخون بالای همسرش می‌شد.

ماشینی ده متر جلوتر نگه داشت و خاموش و روشن شدن جفت راهنمایش انگار او را از کابوسی که میانش دست‌وپا می‌زد، بیدار کرد. وحشت‌زده جسم سیاه مرد را روی آسفالت رها کرد و دستش را به کاپوت ماشین گرفت و تلاش کرد از جایش بلند شود.

خیسی لژگونه‌ای را زیر دستش احساس کرد اما بی‌توجه به آن، رفت سمت در ماشین و درحالی‌که متوجه راننده‌ی ماشین جلویی بود که قصد پیاده شدن داشت، سوار شد.

باران حسابی خیس و سنگینش کرده بود. به سختی سوئیچ را چرخاند و ماشین روشن شد. دستی به پیشانی و موهای خیسش کشید تا قطره‌های آبی را بگیرد که در حال سرازیر شدن بودند. نگاهش به آینه‌ی جلوی ماشین و پیشانی خونی‌اش خیره ماند. وحشت‌زده کف دستش را جستجو کرد و با دیدن رد خون، آن را به کت خوش‌دوخت و گران‌قیمتش کشید.

مرد ماشین جلویی شروع به دویدن کرد و وسیله‌ای را که به نظر شبیه قفل فرمان بود روی دست چرخاند. مهران مجال رسیدن به او نداد، دنده عقب گرفت و با سرعت از کنارشان گذشت.

نمی‌دانست در این لحظه باید چه کند، کجا برود و این درد را با چه کسی سهیم شود! گیج و درمانده خیابان‌های باران‌زده‌ی شهر را پشت سر گذاشت و چهره‌ی مرد سیاه‌پوش آشنا حتی لحظه‌ای از جلوی چشمانش محو نشد.



صدای پیاپی زنگ، آن هم این وقت از شب، مهرباب را که یک ساعتی می‌شد از مسافرت سه روزه‌اش به اهواز برگشته بود سراسیمه سمت در کشاند. دیدن چهره‌ی مات و سفید مهران، سر شانه‌های خیس و موهای آشفته و رد خون روی پیشانی‌اش هراس بدی به جانش انداخت.

— چی شده؟! —

مهران دست لرزانش را به چارچوب در گرفت و دهانش مثل دهان ماهی باز و بسته شد اما نتوانست چیزی بگوید. مهرباب دست روی شانه‌ی افتاده‌اش گذاشت و او را سمت داخل خانه کشید.

— بیا تو ببینم. چه اتفاقی برات افتاده؟ حاجی اینا خوبین؟ نکنه مطهره... مهران تکیه داد به در و با یادآوری همسری که در خانه چشم به راهش بود، زانوهای سست و لرزانش دیگر یاری نکرد و شبیه آواری که زلزله‌ای هفت ریشتری پشت سر گذاشته، روی زمین فرو ریخت.

— ز... ز... زدم به یه... یه... یه نفر.

مهرباب روی زمین زانو زد و وحشت‌زده تکرار کرد:

— زدی به یه نفر؟! —

— فکر... فکر کنم مُرده.

چنگی به موهایش زد و چشمانش را بست.

— وای! —

مهران صورتش را بین دستانش پنهان کرد و با بغض گفت:

— بدبخت شدم... داداش... بدبخت شدم!

— تو مطمئنی که مُرده؟

چشم‌هایش با یادآوری صحنه‌ی ناگواری که دیده بود، تار شد.

— تو دستای خودم جون داد.

— تو هم فرار کردی؟

سر بلند کرد و با هقهقی که از سر استیصال بود، رو به برادر بزرگ‌ترش گفت:

— آگه می‌موندم، همه چیز خراب می‌شد. نایب... نایب آگه بفهمه، پدرمو درمی‌آره.

ابروهای پرپشت و خوش‌حالت مهرباب به هم گره خورد. اصلاً دست خودش نبود، به اسم نایب و هر چیزی که به آن مردک ربط پیدا می‌کرد آلرژی داشت.

— غلط کرده مرتیکه!

مهران میچ دست برادرش را گرفت و چشم‌های پرخونش را به نی‌نی چشمان خسته‌ی او دوخت.

— اصلاً نفهمیدم چطور اومد جلوی ماشین. با هفتاد تا داشتم تو بلوار دیلمان می‌اومدم که...

صورت مرد به جای چهره‌ی منتظر و پر از سؤال برادرش جا خوش کرد و با تصور اینکه آن لحظه نزدیک خانه بوده و چشمان کشیده‌ی بادامی آن مرد برایش زیادی آشنا، وحشت‌زده "هین" بلندی کشید و درحالی‌که تلوتلو می‌خورد از جایش بلند شد.

— من نمی‌خواستم بزنم بهش. آگه... آگه خودمو معرفی کنم همه چیز به گند کشیده می‌شه... اون وقت دیگه نمی‌تونم واسه انتخابات شرکت کنم. بابا... بابا دیگه تو استانداری نمی‌تونه سرشو بلند کنه.

خنده‌ی عصبی میان گریه‌اش، نشان از شوکی داشت که پشت سر گذاشته بود و حالا نشانه‌هایش یکی‌یکی بروز می‌کرد.

— زدم به یه افغانی. این برام سابقه نمی‌شه، مگه نه؟

مهرباب از دیدن رفتار غیرقابل‌کنترل و حرف‌های بدون فکرش، با ناراحتی نگاه گرفت و تلخ زمزمه کرد:

— زدی بهش و فرار کردی.
مهران تند و پرخاشگرانه جواب داد:
— می گم تو دستای خودم جون داد. رسیدم بالای سرش دیگه دیر شده بود.
— نباید رهش می کردی.
— تو چرا حرف منو نمی فهمی؟ اگه می موندم همه چیز خراب می شد.
— همین الانشم همه چیز خراب شده.
— اون فقط یه افغانی بود.
فریاد مهرباب روی سرش آوار شد:
— زدی یه آدمو کشتی. اینکه کنجایی بوده، مگه تأثیری هم داره؟
— من که عمداً بهش نزدم.
— اما تو این بارون ولش کردی به امون خدا.
مهربان با بغض نفس گرفت و گفت:
— یه ماشین جلوتر نگه داشت و رانندهش ما رو دید... نمی تونستم بمونم.
مهرباب دستی به رگهای متورم گردنش کشید و تلاش کرد خشمش را کنترل کند.
— وای... وای مهربان. حماقت پشت حماقت!
— اون مرد مُرده بود، اگه دستگیرم می کردن... من فقط به خودم فکر نکردم. مطهره، مامان و بابا، هیچ فکر کردی اگه می موندم چی می شد؟
— با در رفتنت همه چیزو به لجن کشیدی. اون مرد اگه گزارش کنه... چشمهای مهربان از شدت ترس گشاد شد.
— من خودمو معرفی نمی کنم. داداش تو رو خدا یه کاری کن!
با این حرفهایی که شنیده بود دلش می خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد. مهربان مدام یک مشت یاوه و حرفهای بی سر و ته تحویلش داده بود و او نمی دانست چطور باید زیر بار سنگین این اتفاق درآورد دوام بیاورد.